



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

سیر نگشت جانِ من، بس مکن و مگو که بس  
گر چه ملول<sup>(۱)</sup> گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ کس

چونکه رسول از قنُق<sup>(۲)</sup> گشت ملول و شد تُرش  
ناصر ایزدی ورا کرد عتاب<sup>(۳)</sup> در عبس<sup>(۴)</sup>\*

گر نکنی موافقت در دلی بگیردت  
همنفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس

ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنسِ خود  
ما پزیم هم بهم، ما نه کمیم از عدس

من نبرم ز سرخوشان، خاصه ازین شگرکشان  
مرگ بود فراقشان، مرگ کرا بود هوس؟

دوش، حریفِ مستِ من، داد سَبو<sup>(۵)</sup> به دستِ من  
بشکنم آن سَبوی را بر سرِ نفسِ مرتبس<sup>(۶)</sup>

نفسِ ضعیفِ معده را من نکنم حریفِ خود  
ز آنکه خُدوک<sup>(۷)</sup> می‌شود خوانِ مرا ازین مگس

من پس و پیش ننگرم، پرده شرم بردرم  
ز آنکه کمندِ سُکر<sup>(۸)</sup> می می‌گشدم ز پیش و پس

خوش سحری که روی او باشد آفتابِ ما  
شاد شبی که باشد او بر سرِ کویِ دل عسس<sup>(۹)</sup>

آمد عشق چاشتی، شکلِ طبیبِ پیش من  
دست نهاد بر رگم گفت: ضعیف شد مجس (۱۰)

گفت: کباب خور پی قوتِ دل، بگفتمش  
دل همگی کباب شد، سوی شرابِ ران فرس (۱۱)

گفت: شراب اگر خوری، از کفِ هر خسی مخور  
باده منت دهم گزین، صاف شده ز خاک و خس

گفتم: اگر بیابمت من چه کنم شراب را؟  
نیست روا تیممی بر لبِ نیل (۱۲) و بر آرس (۱۳)

خامش باش ای سقا، کین فرس الحیات (۱۴) تو  
آب حیات می‌کشد بازگشا ازو جرس (۱۵)

آب حیات از شرفِ خود نرسد به هر خلف (۱۶)  
زین سببست محتفی (۱۷) آب حیات در غلس (۱۸)

**\* قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۶-۱**

« عَبَسَ وَتَوَلَّىٰ » (۱)

« روی را ترش کرد و سر برگردانید. »

« أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَىٰ » (۲)

« چون آن نابینا به نزدش آمد. »

« وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّهُ يَزَكِّيٰ » (۳)

« و تو چه دانی، شاید که او پاکیزه شود، »

« أَوْ يَذَّكَّرُ فَتَنْفَعَهُ الذُّكْرُ » (۴)

« یا پند گیرد و پند تو سودمندش افتد.»

« أُمًّا مَنِ اسْتَعْنَىٰ » (۵)

« اما آن که او توانگر است،»

« فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّىٰ. » (۶)

« تو روی خود بدو می‌کنی.»

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست  
پوست برون‌یست اینک پیش شما می‌رود

اسب سقا است این، بانگِ دراست این  
بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۵

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی  
نزد سردان<sup>(۱۹)</sup> منشین، کز دمشان سرد شوی

از رخ عشق بجو چیز دگر، جز صورت  
کار آن است که با عشق تو هم درد شوی

چون کلوخی به صفت تو، به هوا برنپری  
به هوا برشوی، ار بشکنی و گرد شوی

تو اگر نشکنی، آن کت به سرشت او شکند  
چونک مرگت شکند، کی گهر فرد شوی؟

برگ چون زرد شود، بیخ ترش سبز کند  
تو چرا قانعی از عشق؟ کز او زرد شوی

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳

با یار بساز، تا توانی  
تا بی‌کس و مبتلا نمانی

بر آب حیات راه یابی  
گر سر موافقت بدانی

با سایه یار رو، یکی شو  
منمای ز خویشتن نشانی

گر رطل گران دهند، درکش  
ای جان بگذار، این گرانی

ای دل، می‌پذیر بیش صورت  
می‌باش چو آب در روانی

پذرفتن صورت از جمادی است  
مفسر(۲۰) اگر از رحیق(۲۱) جانی

در مجلس دل درآ که آن جا  
عیش است و حریف آسمانی

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب  
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

گر چه بابای تو است و مام(۲۲) تو  
کو حقیقت هست خون‌آشام تو

از خلیل<sup>(۲۳)</sup> حق بیاموز این سیر<sup>(۲۴)</sup>  
که شد او بیزار اول از پدر

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن، بیزار شو از هر عدو  
کو ندارد آبِ کوثر در کدو

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رُو  
او محمدخوست با او گیر خو

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس  
صحبتِ این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و ارذره‌های نر  
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌پرند  
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند  
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷

لقمه‌بخشی، آید از هر مُرتَبَس  
حَلَق‌بخشی، کارِ یزدانست و بَس

حَلَق بخشد جسم را و روح را  
حَلَق بخشد بهر هر عضویت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی  
وز دغا (۲۵) و از دغل (۲۶)، خالی شوی

تا نگویی سِرُّ سلطان را به کس  
تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد (۲۷) اسرارِ جلال  
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳

خلق را طاق و طُرْم (۲۸)، عاریتی است  
امر را طاق و طُرْم ماهیتی است

از پی طاق و طُرْم، خواری کشند  
بر امیدِ عَزِّ در خواری خوشند

بر امیدِ عَزِّ دَمروزه (۲۹) خدوک  
گردنِ خود کرده‌اند از غم، چو دوک (۳۰)

چون نمی‌آیند اینجا کی منم؟  
کاندرین عَزِّ، آفتابِ روشنم

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۳۷

پیش او بنشست، می‌پرسید حال  
یافتش درویش و هم صاحب‌عیال

گفت: عزمِ تو کجا ای بایزید؟  
رَحْتِ غُرْبَتِ را کجا خواهی کشید؟

گفت: قصدِ کعبه دارم از پِگه (۳۱)  
گفت: هین با خود چه داری زاد (۳۲) ره؟

گفت: دارم از دِرَم (۳۳) نقره دویست  
نک بیسته سخت بر گوشهٔ ردی (۳۴) است

گفت: طُوفی (۳۵) کن به گردم هفت بار  
وین نکوتر از طوافِ حج شمار

وَأَنْ دِرَمِ هَا پِیشِ مَنْ نِه، ای جواد  
دان که حج کردی و حاصل شد مراد

عُمره کردی، عُمَرِ باقی یافتی  
صاف گشتی، بر صفا بشتافتی

حَقُّ أَنْ حَقِّی که جانت دیده است  
که مرا بر بیتِ خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ پُر اوست  
خَلَقَتْ مِنْ نِیزِ خَانَهُ سِرُّ اوست\*

تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت  
واندرین خانه بجز آن حی نرفت\*\*

چون مرا دیدی خدا را دیده‌یی\*\*\*  
گَرِدِ کَعْبَهُ صَدَقِ بَرِگَرْدیده‌یی

خَدِمَتْ مِنْ طَاعَتِ وَ حَمْدِ خَدَاسْت  
تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن، در من نگر  
تا ببینی نورِ حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت  
همچو زرّین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید  
مُنْتَهی در مُنْتَهَا آخِر رسید

### \* حدیث قدسی

« الْإِنْسَانُ سِرِّي وَ أَنَا سِرُّهُ. »

« انسان، سِرِّ من است و من، سِرِّ او. »

### \*\* حدیث قدسی

« لَا يَسْعُنِي أَرْضِي وَ لَا سَمَائِي وَ لَكِنْ يَسْعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ. »

« نه زمین، گنجایش مرا دارد و نه آسمان، ولی دل مؤمن گنجایش من دارد. »

### \*\*\* حدیث

« مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ. »

« هر که مرا ببیند، حضرت حق را دیده است. »

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴

دی دامنش گرفتم، کای گوهر عطایی  
شب خوش مگو، مرنجان کامشب از آن مایی

افروخت روی دلکش، شد سرخ همچو اخگر  
گفتا بس است درکش، تا چند از این گدایی؟

گفتم: رسول حق گفت، حاجت ز روی نیکو\*  
درخواه اگر بخواهی، تا تو مظفّر<sup>(۳۶)</sup> آیی

گفتا که: روی نیکو خودکامه است و بدخو  
زیرا که ناز و جورش، دارد بسی روایی<sup>(۳۷)</sup>



گفتم: اگر چنان است، جورش حیات جان است  
زیرا طلسم کان است هر گه بیازمایی

گفت: این حدیث خام است، روی نکو کدام است؟  
این رنگ و نقش دام است، مکر است و بی‌وفایی

چون جان جان ندارد، می‌دانکه آن ندارد  
بس کس که جان سپارد، در صورت فنایی

گفتم که خوش عذارا، تو هست کن فنا را  
زر ساز مس ما را، تو جان کیمیایی

تسلیم مس بیاید تا کیمیا بیاید  
تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی

گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی  
در شک و در قیاسی، زین‌ها که می‌نمایی

گریان شدم به زاری، گفتم که حکم داری  
فریاد رس به یاری ای اصلِ روشنایی

چون دید اشک بنده، آغاز کرد خنده  
شد شرق و غرب زنده، زان لطف و آشنایی

ای هم‌رهان و یاران، گریید همچو باران  
تا در چمن نگاران، آرند خوش لقایی

### \* حدیث

« أَطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوَجْوهِ. »

« خیر و خوبی را از زیبا رویان طلب کنید. »

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴

تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟  
تا نگرید طفل، کی جوشد لبَن (۳۸)؟

طفلِ یک روزه همی داند طریق  
که بگریم تا رسد دایه شَفِیق (۳۹)

تو نمی دانی که دایه دایگان  
گم دهد بی گریه شیر او رایگان؟

گفت فَلْيَبْكُوا كَثِيرًا، گوش دار \*  
تا بریزد شیر فضلِ کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب  
اُسُن (۴۰) دنیا، همین دو رشته تاب (۴۱)

## \* قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۸۲

« فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ »

« به سزای اعمالی که انجام داده اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند. »

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۲

تا نگرید کودکِ حلوا فروش  
بحر (۴۲) رحمت در نمی آید به جوش

ای برادر، طفل، طفل چشم توست  
کام خود، موقوف (۴۳) زاری دان دُرست

گر همی خواهی که آن خَلَعَت (۴۴) رسد  
پس بگریان طفل دیده بر جسد

- (۱) مَلُول: افسرده، اندوهگین
- (۲) قُنُق: مهمان، کلمه ترکی
- (۳) عِتَاب: سرزنش کردن، ملامت کردن
- (۴) عَبَسَ: اخم کردن، ترش رویی، نام یکی از سوره های قرآن
- (۵) سَبَوُ: کوزه سفالی، کوزه دست‌دار که در آن آب یا شراب بریزند.
- (۶) مُرْتَبِسٌ: گوشت سخت و سفت
- (۷) حُدُوك: آشفته، پریشان
- (۸) سُكْرٌ: مستی، مست شدن
- (۹) عَبَسَسَ: جمع عَاسٌ، به معنی شبگردها و پاسبانها
- (۱۰) مَجَسٌ: محل نبض
- (۱۱) فَرَسٌ: پیش رفتن، اسب
- (۱۲) نَيْلٌ: در اینجا مطلقاً رودخانه
- (۱۳) أَرَسٌ: در اینجا رودخانه، منظور این است که جایی که آب باشد تَيْمَمٌ باطل است.
- (۱۴) فَرَسُ الْحَيَاتِ: اسب حیات
- (۱۵) جَرَسٌ: زنگ
- (۱۶) خَلْفٌ: صالح، نیکوکار
- (۱۷) مُخْتَفَى: پنهان، نهان، پوشیده
- (۱۸) غَلَسَ: تاریکی آخر شب
- (۱۹) سَرْدَانٌ: آدمهای بی ذوق، آدمهای غمگین
- (۲۰) فَسْرَدَنٌ: منجمد شدن
- (۲۱) رَحِيقٌ: شراب خالص
- (۲۲) مَامٌ: مادر
- (۲۳) خَلِيلٌ: ابراهیم خلیل الله
- (۲۴) سَبِيرٌ: جمع سیره به معنی سنّت و روش
- (۲۵) دَغَا: مکر، فریب
- (۲۶) دَغَلٌ: حيله گر، حقه باز و مکار
- (۲۷) نَوَشِدٌ: مخفف نويشد به معنی پشَنُود.
- (۲۸) طاق و طُرْمٌ: مراد از آن، سر و صدای ظاهری و جلوه و عظمت ناپایداری است که عام خلق را مفتون می دارد.
- (۲۹) دَهْرُوزَه: اشاره دارد به ناپایدار بودن خوشی های دنیوی
- (۳۰) دُوك: آلتی که با آن نخ می ریسند.
- (۳۱) پَگَه: مخفف پگاه، صبح زود
- (۳۲) زَادٌ: توشه، طعام یا خوراک که در سفر با خود برمی‌دارند.
- (۳۳) دِرْهَمٌ: درهم
- (۳۴) رَدَى: ممال رداء است به معنی بالا پوش.
- (۳۵) طَوَّفَ كَرْدَنٌ: طواف کردن، گرداگرد چیزی گردیدن
- (۳۶) مَظْفَرٌ: ظفر یافته، پیروز
- (۳۷) رَوَايِي: رونق
- (۳۸) لَبَنٌ: شیر
- (۳۹) شَفِيقٌ: مهربان، دلسوز
- (۴۰) أُسْتُنٌ: ستون
- (۴۱) تَابٌ: فعل امر از مصدر تابیدن، یعنی به این دو امر توسل جو.
- (۴۲) بَحْرٌ: دریا
- (۴۳) مَوْقُوفٌ: وابسته، منوط، وقف شده
- (۴۴) خَلَعَتْ: جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود.